



سه شنبه بیست و هفتم آذر ۱۳۷۵ برابر هفدهم دسامبر مصادف است با سالروز رحلت مولانا جلال‌الدین محمد بلخی رومی، عارف و شاعر بزرگ ایرانی که در یکشنبه پنجم جمادی‌الآخر سال ۶۷۲ هجری قمری اتفاق افتاد. آنچه از او برجای مانده و هشت قرن است که ولوله در جان عارف و عامی افکنده مثنوی معنوی اوست و دیگر، دیوان غزلیات و رباعیاتش، مشهور به «کلیات شمس» یا «دیوان کبیر»، و سوم و چهارم فیه مافیة و مکاتبات، یعنی نامه‌هایی که به افراد نوشته است. از جمله آن مثنوی و این دیوان، نیز از فیه مافیة او، قطعاتی را انتخاب کرده‌ایم که در این سالروز رحلت او در اینجا نقل می‌کنیم و یادش را گرامی می‌داریم. شادروان استاد فروزانفر به نقل از منابع کهن نوشته‌اند: «در موقعی که خیر نالانی و بیماری مولانا در قونیه انتشار یافت... شیخ صدرالدین قدس سره به عیادت وی آمد فرمود شفاك الله عاجلا رفع درجات باشد، فرمود که شفاك الله شما را باد همانا که در میان عاشق و معشوق پیراهنی از شعر بیش راست نماند. نمی‌خواهید که نور به نور پیوندند؟... شیخ با اصحاب گریان شدند و حضرت مولانا این غزل فرمود:

چه دانی تو که در باطن چه شاهی همنشین دارم؟

رخ زرین من مسنگر که پای آهنین دارم

بسدان شه که مرا آورد کلی روی آوردم

وزان کسر آفریدستم هزاران آفرین دارم

گهی خورشید را مانم گهی دریای گوهر را  
 درون دل فلک دارم برون دل زمین دارم  
 درون خمرة عالم چو زنبوری همی پرم  
 مبین تو ناله‌ام تنها که خانه انگبین دارم  
 دلاگر طالس مایی برآبر چرخ خضرابی  
 چنان قمریست شاه من که امن آلامین دارم  
 چه با هولست آن آبی که این چرخست ازو گردان  
 چو من دولاب آن آبم چنین شیرین جبین دارم  
 چو دیو و آدمی و جن همی بینی بفرمانم  
 نمی‌دانی سلیمانم که در خاتم نگین دارم  
 چرا پژمرده باشم من که بشکفته است هر جزوم  
 چرا خورنده باشم من براقی زیر زین دارم  
 چرا از ماه وامانم نه عقرب کوفت بر پایم  
 چرا زین چاه برنایم چو من حبل‌المتین دارم  
 کبوترخانه‌ای کردم کبوترهای جانها را  
 بپرای مرغ جان من که صد برج حصین دارم  
 تو هر ذره که می‌بینی بچو در دگر در وی  
 که هر ذره همی‌گوید که در باطن دفین دارم  
 شمع آفتابم من اگر در خانها گردم  
 عقیق و زر و یاقوت، ولادت زآب و طین دارم  
 ترا هر گوهری گوید مشو قانع به حسن من  
 که از شمع ضمیر است اینکه نوری در جبین دارم  
 خمش کردم که آن هوشی که دریایی نداری تو

مجنبان گوش و مفریان که هوش تیزین دارم<sup>۲</sup>

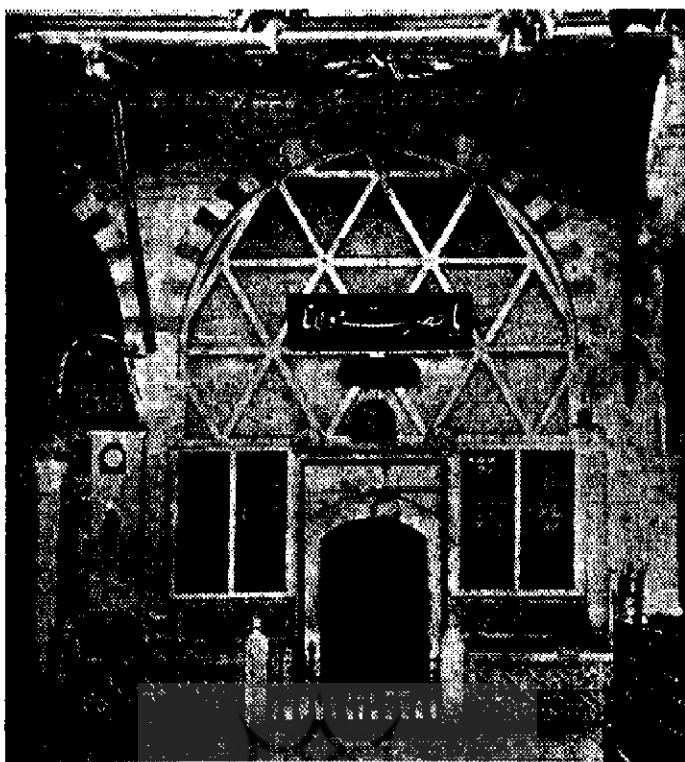
«گویند در شب آخر که مرض مولانا سخت شده بود خویشان و پیوستگان اضطراب عظیم داشتند و سلطان ولد فرزند مولانا هم مردم بی‌تابانه به‌سر پدر می‌آمد و باز تحمل آن حالت ناکرده از اطاق بیرون می‌رفت، مولانا این غزل آتشین را در آن وقت نظم فرمود و این آخرین غزلی است که مولانا ساخته است»<sup>۳</sup>

رو سربته به بالین تنها مرا رها کن

ترک من خراب شب‌گرد مبتلا کن

ماییم و موج سودا شب تا بروز تنها

خواهی بیا ببخشا خواهی برو جفا کن



درگاه تربت مولانا

از من گریز تا تو هم در بلا نیفتی  
 بگسزین ره سلامت ترک ره بلا کن  
 ماییم و آب دیده در کنج غم خزیده  
 بر آب دیده ما صد جای آسیا کن  
 خیره کشی است ما را دارد ولی چو خارا  
 بکشد کشش نگوید تدبیر خونها کن  
 بر شاه خوبرویان واجب وفا نباشد  
 ای زردروی عاشق تو صبر کن وفا کن  
 در دیست غسیر مسردن کائرا دوا نباشد  
 پس من چگونه گویم کان درد را دوا کن  
 در خواب دوش پیری در کوی عشق دیدم  
 با دست اشارتم کرد که عزم سوری ما کن  
 گر ازدهاست بر ره عشقی است چون زمرد  
 از برق این زمرد هین دفع ازدها کن  
 بس کن که بی خودم من ورتو هنر فزایی  
 تاریخ بوعلی گو تنبیه بوالعلا کن<sup>۴</sup>

غزلی دیگر از مولانا که «بدان مانند که در مرثیه خود و دلداری یاران گفته باشد»<sup>۵</sup>:

به روز مرگ چو تابوت من روان باشد  
برای من مگری و مگو درین دریغ  
جنازه‌ام چو ببینی مگو فراق فراق  
مرا به گور سپردی مگو وداع وداع  
فرو شدن چو بدیدی برآمدن بتگر  
ترا غروب نماید ولی شروق بود  
کدام دانه فرو رفت در زمین که نرسد  
کدام دلو فرو رفت و پسر بسرون نامد  
ترا چنان بنماید که من به خاک شدم  
دهان چویستی از این سوری آن طرف بگشا  
گمان مبر که مرا درد این جهان باشد  
به دام دیو درافتی دریغ آن باشد  
مرا وصال و ملاقات آن زمان باشد  
کسه گور پرده جمعیت چنان باشد  
غروب شمس و قمر را چرا زیان باشد  
لحد چو حبس نماید، خلاص جان باشد  
چرا به دانه انسانیت این گمان باشد  
زچاه یوسف جان را چرا فغان باشد  
به زیر پای من این هفت آسمان باشد  
که های و هوی تو در جو لامکان باشد<sup>۶</sup>

\*\*\*

یکی از دلکش‌ترین قطعه‌های مثنوی آن یک است که «در یاری بکوفت. از درون گفت کیست. گفت منم. گفت چو تو تویی در را نمی‌گشایم. هیچ‌کس را از یاران نمی‌شناسم که او من باشد»<sup>۷</sup>.

شیمیل، به نقل از سپهسالار می‌نویسد: «روزها در پی هم زمین همچنان تکان می‌خورد و می‌لرزید و مولانا جلال‌الدین احساس ضعف و فرسودگی می‌کرد. سرانجام به سخن درآمد که: «زمین گرسنه است. دیری نمی‌پاید که یک لقمه چرب بدست خواهد آورد و آنگاه آرام خواهد یافت.»

بیماریش شدت یافت ولی یاران را که برگردش بودند با این شعر تسلی می‌داد که:<sup>۸</sup>

عاشقانی که با خبر میرند	پیش معشوق چون شکر میرند
از الست آب زندگی خوردند	لاجرم شیوه دگر میرند
چونکه در عاشقی حشر کردند	نی چو این مردم حشر میرند
از فرشته گذشته‌اند به لطف	دور از ایشان که چون بشر میرند
تسوگمان می‌بری که شیران نیز	چون سگان از برون در میرند؟
بدود شاه جان به استقبال	چونکه عشاق در سفر میرند
همه روشن شوند چون خورشید	چونکه در پای آن قمر میرند
عاشقانی که جان یکدگرند	همه در عشق هم‌دگر میرند
همه را آب عشق بر جگر است	همه آینه و در جگر میرند
همه هستند هم‌چو در یتیم	به بر مادر و پدر میرند
عاشقان جانب فلک پزند	منکران در تک سقر میرند
عاشقان چشم غیب بگشایند	ساقیان جمله کور و کر میرند

رینولد لینگتون

# شرح مثنوی معنوی مولوی دقرازل

بایستار  
پیدلال لینگتون  
ترجمه و تفسیر  
حسن لاهوتی



شماره ۱۳۷۳

وانکه شبها نخفته ایم ز بیم  
جمله بی خوف و بی خطر میرند  
و آنکه اینجا علف پرست بدند  
گاو بودند و همجو خر میرند  
و آنکه امروز آن نظر جستند  
شاد و خندان در آن نظر میرند  
شاهشان بسرکنار لطف نهاد  
نی چنین خوار و مختصر میرند  
و آنکه اخلاق مصطفی جویند  
چون ابوبکر و چون عمر میرند  
دور از ایشان فنا و مرگ و لیک  
این به تقدیر گفتم از میرند<sup>۹</sup>

نیکلسون، در شرح خود بر مثنوی<sup>۱۰</sup>، به استناد شارحان ترک، می گوید که برای سرودن این قطعه، شاید حدیثی الهام بخش مولانا بوده که جابر بن عبدالله انصاری در مصابیح بغوی از پیامبر (ص) روایت کرده است: «بر در خانه پیامبر آمدم و بر در کوفتم. پیغمبر گفت: کیست؟ پاسخ گفتم: من. گفت من، من، گویی از آن اکراه داشت». سری سقطی می گوید: «محبّت درست نباید میان دو کس تا یکی دیگری را نگوید یا من»<sup>۱۱</sup>. عارفی دیگری راست: «أَنَا أَنْتَ وَ أَنْتَ أَنَا»<sup>۱۲</sup>. مولانا با بیان این قصه نظر بر تبدیل هویت عاشق به هویت معشوق در وصال عارفانه دارد.

آن یکی آمد در یاری بزد  
گفت یارش کیستی ای معتمد  
گفت من گفتمش برو هنگام نیست  
بر چنین خوانتی مقام خام نیست  
خام را جز آتش هجر و فراق  
کی بزد کی وارهاوند از نفاق  
رفت آن مسکین و سالی در سفر  
در فراق دوست سسوزید از شرر

پخته شد آن سوخته پس بازگشت  
حلقه زد بر در به صد ترس و ادب  
بانگ زد یارش که بر در کیست آن  
گفت اکنون چون منی ای من درآ  
نیست سوزن را سر رشته دوتا  
رشته را باشد به سوزن ارتباط  
کی شود باریک هستی جمل  
دست حق باید مر آنرا ای فلان  
هر محال از دست او ممکن شود  
اکمه و ابرص چه باشد مرده نیز  
و آن عدم کز مرده مرده تر بود  
کَلَّ يَوْمٌ هُوَ فِى شَأْنٍ بِخَوَانٍ  
کمترین کاریش هر روز آن بود  
لشکسری زاصلاب سوی اُمّهات  
لشکری زآرحام سوی خاکدان  
لشکری از خاک زآن سوی اجل  
این سخن پایان ندارد هین بتاز  
گفت یارش کاندرا ای جمله من  
رشته یکتا شد غلط کم شو کنون  
کاف و نون همچون کمند آمد جذوب  
پس دو تا باید کمند اندر سُور  
گر دو پاگر چارپا یک را بزد  
آن دو انبازان گازر را بین  
آن یکسی کرباس را در آب زد  
بباز او آن خشک را تر می کند  
لیک این دو ضد استیزه نما  
هر نبی و هر ولی را مَسْلُکِیست  
چونکه جمع مستمع را خواب بُرد  
رفتن ایسن آب فسوق آسیاست  
چون شما را حاجت طاحون نمااند  
ناطقه سوی دهان تعلیم راست  
می رود بی بانگ و بی تکرارها

ببازگرد خانه انباز گشت  
تا ببُجهد بی ادب لفظی زلب  
گفت بر در هم تویی ای دلستان  
نیست گنجایی در من را در سرا  
چونکه یکتایی درین سوزن درآ  
نیست درخور با جَمَل سَمُّ الْخِيَاطِ  
جز بمقراض ریاضات و عمل  
کو بود بر هر مُحالی کُن فَكَانَ  
هر حرون از بیم او ساکن شود  
زنده گردد از فسون آن عزیز  
وقت ایجادهش عدم مضطر بود  
مرورا بسی کار و بی فعلی مدان  
کو سه لشکر را روانه می کند  
بهر آن تا در رَجْم روید نبات  
تا زَنَر و مساده پرگردد جهان  
تا ببیند هر کسی حسن عمل  
سوی آن دو یار پاک پاکباز  
نی مخالف چون گُل و خار چمن  
گر دو تا بینی حروف کاف و نون  
تا کشاند مر عدم را در حُطوب  
گرچه یکتا باشد آن دو در اثر  
همچو مقراض دو تا یکتا بُرد  
هست در ظاهر خلافی زآن و زین  
و آن دگر همباز خشکش می کند  
همچو استیزه به ضد برمی تند  
یکسدل و یک کار باشد در رضا...  
لیک تا حق می بُرد جمله یکیست  
سنگهای آسیا را آب بُرد  
رفتنش در آسیا بهر شماس  
آب را در جوی اصلی بباز راند  
ورنه خود آن نطق را جویی جداست  
تسحتها الانهار تا گلزارها

ای خدا جان را تو بنما آن مقام	که در او بسی حرف می‌روید کلام
تا که سازد جان پاک از سرقدم	سوی عرصهٔ دور پهنای عدم
عرصهٔ بس با گشاد و با فضا	وین خیال و هست یابد زو نوا
تسنگتر آمد خیالات از عدم	ز آن سبب باشد خیال اسباب غم
بساز هستی تنگتر بود از خیال	ز آن شود در وی قمرها چون هلال
بساز هستی جهان حش و رنگ	تسنگتر آمد که زندانیست تنگ
عسلت تنگیست ترکیب و عدد	جسائب ترکیب حس‌ها می‌کشد
ز آن سوی حس عالم توحیددان	گر یکی خواهی بدان جانب بران
امرگن یک فعل بود و نون و کاف	در سخن افتاد و معنی بود صاف

\*\*\*

سؤال کردند از تفسیر این بیت:

ولیکن هوا چون به غایت رسد      شود دوستی سر بسیر دشمنی

فرمود که عالم دشمنی تنگ است نسبت به عالم دوستی؛ زیرا از عالم دشمنی می‌گریزند تا به عالم دوستی رسند؛ و هم عالم دوستی تنگ است نسبت به عالمی که دوستی و دشمنی از او هست می‌شود؛ و دوستی و دشمنی و کفر و ایمان موجب دویی است. زیرا که کفر انکارست و منکر را کسی می‌باید که منکر او شود و همچنین مقرر را کسی می‌باید که بدو اقرار آرد. پس معلوم شد که یگانگی و بیگانگی موجب دویی است؛ و آن عالم ورای کفر و ایمان و دوستی و دشمنی است و چون دوستی موجب دویی باشد؛ و عالمی هست که آنجا دویی نیست؛ یگانگی محض است. چون آنجا رسید از دوستی و دشمنی بیرون آمد که آنجا این دو نمی‌گنجد. پس چون آنجا رسید از دویی جدا شد. پس آن عالم اول که دویی بود: و آن عشقست و دوستی بنسبت بدان عالم که این ساعت نقل کرد نازل است و دون. پس آن را نخواهد و دشمن دارد. چنانکه منصور را چون دوستی حق به نهایت رسید دشمن خود شد و خود را نیست گردانید، گفت: *أَنَا الْحَقُّ*، یعنی من فنا گشتم. حق ماند و بس. و این به غایت تواضع است و نهایت بندگی است؛ یعنی اوست و بس. دعوی و تکبر آن باشد که گویی تو خدایی و من بنده. پس هستی خود را نیز اثبات کرده باشی. پس دویی لازم آید. و این نیز که می‌گویی *هُوَ الْحَقُّ* هم دویی است. زیرا که تا «أَنَا» نباشد «هُوَ» ممکن نشود. پس حق گفت: *أَنَا الْحَقُّ*. چون غیر او موجودی نبود و منصور فنا شده بود. آن سخن حق بود. عالم خیال نسبت به عالم متصوّرات و محسوسات فراخ‌تر است زیرا جملهٔ متصوّرات از خیال می‌زاید و عالم خیال نسبت به آن عالمی که خیال ازو هست می‌شود هم تنگ است. از روی سخن این قدر فهم شود، و الا حقیقت محالست که از لفظ و عبارت معلوم شود... بعضی خواهند که هیچ یاری و عشق و محبت و کفر و ایمان نماند تا به اصل خود پیوندند. زیرا این همه دیوارهاست و موجب تنگی است و دویی است و آن عالم موجب فراخی است و وحدت مطلق. آن سخن، خود، چندان عظیم نیست و قوتی ندارد و چگونه عظیم باشد؟ آخر



○ دکتر حسن لاهوتی

سخن است، و بلکه خود موجب ضعف است. مؤثر حق است و مهیب حق است. این در میان روپوش است. ترکیب دو سه حرف چه موجب حیات و هیجان باشد؟ مثلاً یکی پیش تو آمد. او را مراعات کردی و و اهلاً و سهلاً گفتی. به آن خوش شد و موجب محبت گشت. و یکی را دو سه دشنام دادی. آن دو سه لفظ موجب غضب شد و رنجیدن. اکنون چه تعلق دارد ترکیب دوسه لفظ به زیادتی محلّت و رضا و برانگیختن غضب و دشمنی؟ الاّ حق تعالی اینها را اسباب و پرده‌ها ساخته است تا نظر هر یکی بر جمال و کمال او نیفتد. پرده‌های ضعیف مناسب نظرهای ضعیف. و او [از] پس پرده‌ها حکم می‌کند و اسباب می‌سازد. این نان در واقع سبب حیات نیست. الاّ حق تعالی او را سبب حیات و قوّت ساخته است. آخر او جمادست، ازین رو که حیات انسانی ندارد. چه موجب زیادتی قوت باشد؟ اگر او را حیاتی بودی خویشتن را زنده داشتی.<sup>۱۳</sup>

\*\*\*

مجنون خواست که پیش لیلی نامه‌ای نویسد. قلم در دست گرفت و این بیت گفت:  
خیالکِ فی عینی و اسمکِ فی قَمی و ذُکُورکِ فی قسلبی الی آئینَ اکثُبْ؟  
خیال تو مقیم چشم است و نام تو از زبان خالی نیست و ذکر تو در صمیم جان جای دارد.  
پس نامه پیش کی نویسم، چون تو در این محل‌ها می‌گردی؟ قلم بشکست و کاغذ بدرید.<sup>۱۴</sup>

\*\*\*



شرط یاری آنست که خود را فدای یار کند و خویشتن را در غوغا اندازد جهت یار. زیرا همه رو به یک چیز دارند و غرق یک بحرند. اثر ایمان و شرط اسلام این باشد. باری که به تن کشند چه ماند به باری که آن را به جان کشند؟ لَاضْمِرْنَا إِلَى رَبِّنَا مُتَّقِلُونَ<sup>۱۵</sup>. مؤمن چون خود را فدای حق کند از بلا و خطر و دست و پا چرا اندیشد؟ چون سوی حق می رود دست و پا چه حاجت است. دست و پا برای آن داد تا از او بدین طرف روان شوی. لیکن چون سوی پاگر و دست‌گر می روی اگر از دست بروی و در پای افتی و بی دست و پا شوی همچون سحره فرعون می روی چه غم باشد.

زهر از کف یار سیمبر بتوان خورد      تلخی سخنش همچو شکر بتوان خورد  
بس بسانمکست یار، بس بسانمکست      جایی که نمک بود، جگر بتوان خورد<sup>۱۶</sup>

پی نوشت:

- ۱- رساله در تحقیق احوال و زندگانی مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، تهران، چاپ چهارم، ۱۳۶۱، ص ۱۱۰ به بعد.
- ۲- دیوان کبیر، بدیع الزمان فروزانفر، غ ۱۴۲۶.
- ۳- رساله در تحقیق، همان، ص ۱۱۲.
- ۴- دیوان کبیر، غ ۲۰۳۹.
- ۵- رساله در تحقیق، همان، ص ۱۱۵.
- ۶- دیوان کبیر، غ ۹۱۱. بیت ماقبل آخر در دیوان کبیر نیست اما در رساله هست.
- ۷- مثنوی، تصحیح نیکلسون، به اهتمام دکتر نصرالله پورجوادی، تهران، ۱۳۶۳، دفتر اول، ص ۱۸۸ به بعد.
- ۸- ان ماری شیمبل. شکوه شمس، ترجمه حسن لاهوتی، تهران، ۱۳۶۷، ص ۲۸.
- ۹- دیوان کبیر، غ ۹۷۲.
- ۱۰- زینولد، الین، نیکلسون، شرح مثنوی معنوی مولوی، ترجمه حسن لاهوتی، تهران، ۱۳۷۵، ج اول، ص ۴۲۳.
- ۱۱- همانجا
- ۱۲- همانجا
- ۱۳- کتاب فیه مافیه، از گفتار مولانا جلال‌الدین محمد مشهور به مولوی، تصحیح بدیع الزمان فروزانفر، تهران، ۱۳۶۲، ص ۱۹۳-۱۹۵.
- ۱۴- همان، ص ۱۶۹.
- ۱۵- سوره ۲۶، آیه ۵۰.
- ۱۶- فیه مافیه، ص ۱۷۷ - ۱۷۸.